

نام کتاب : «سپاره ی شعر معاصر ایران»

جلد اول

منتخبی از شعر شاعران معاصر

به کوشش ، انتخاب و مقدمه ی

کوروش همه خانی

مقاله :

صفحه ای برگرفته ای از

«دفتر یادداشت های کهنسالی»

اسماعیل نوری علا

سه شنبه 25 مهرماه 1402

ماه پیش کتاب «معماری شعر»، که حاصل گفتگوهای یک سال و نیمه ی دکتر سعید محمدحسینی با من است، همزمان با 80 سالگی ام منتشر شد. فکر می کردم بعد از کتاب «صور و اسباب / در شعر امروز ایران» که 54 سال پیش در تهران منتشر شد و کتاب «تئوری شعر» که 30 سال پیش در لندن بچاپ رسید، این کتاب آخر – معماری شعر – تتمه ی حرف هایی است که درباره ی شعر داشته ام و دیگری حرفی برای گفتنم باقی نمانده است. البته مجموعه ای از مقالات نقد و ارزشیابی کارهای شعری شاعران وطنم نیز هست که اگرچه در گذر سال ها اینجا و آنجا منتشر شده اند اما دوستی خواستار آن شده که آنها را هم جمع آوری کرده و در یک مجلد به دست چاپ دهد. یعنی اگر این یک کار هم انجام پذیرد چهار کتاب بعنوان سهم و دهش من به شعر معاصر ایران خواهد بود و خواهم پذیرفت که دیگر وقت بازنشستگی فرا رسیده است.

اما اخیراً دیده ام که شاعر و دوست نادیده ام، کورش همه خانی دست به دعوت از شاعران ایرانی زده تا شعر خود را برای صفحه ای اینستاگرامی - با نام «کلبه شعرو نقد» که او اداره اش می کند - بفرستند و قصد هم دارد که گزیده ای از آثار آورده شده در آن صفحه را بصورت کتابی منتشر کند. من تقریباً هر روز، از سر اشتیاق و کنجکاوی سری به این «کلبه» زده و با نام و چهره و کار ده ها شاعری که نمی شناختم آشنا شده ام و این آشنائی دو مطلب اساسی را برای نوشتن به ذهن من آورده است که شاید اگر روزی در جائی منتشر شدند ادای تشکر من باشد به کورش که دریچه ای فراخ را برای تماشای شعری که هم اکنون به زبان فارسی سروده می شود بروی من گشوده است.

البته نه فرصت و نه قصد آن دارم که درباره ی شعرهایی که در «کلبه» خوانده ام، و لابد برخی شان در مجموعه ی فراهم آمده به دست کورش خواهند آمد، اظهار نظر کنم؛ اما می خواهم بگویم که یا من در کهنسالی از فهم های جدید در مورد شعر دور افتاده ام و شاعران جوان وطنم تعریف و نگاه جدیدی را برای شعر آورده و بر حسب ماهیت منطقی آن به آفرینش شعر مشغولند و یا من (بخصوص با آشنائی مختصر و حتی اجباری با شعر جهان که یکی از نتایج زندگی طولانی در غربت است) به مسائلی می اندیشم که - در مورد شعر که سهل است، بلکه - در مورد هنر بطور عام هم مورد اجماع اهل نظرند و عدول از آنها لزوماً نه به «نوآوری» که به «کور شدن رابطه بین شاعر و مخاطبان اش» می انجامد و به همین دلیل بازگو کردن شان خالی از فایده نیست.

1. شعری که نتواند با مخاطب خود ارتباط برقرار کند اهمیت ندارد

راستی اینکه، در سراسر دنیای فراخی که من دیده ام، هنر هم یکی از راه های ایجاد «ارتباط» بین آدمیان است. یعنی «ارتباط» انواعی دارد و هنر یکی از آن انواع است.

مگر «زبان» برای ایجاد ارتباط ساخته نشده؟

مگر واژه ها برای رساندن مفاهیمی که در ذهن داریم بکار نمی روند؟

و مگر در فراسوی زبان و واژه ها هم نمی توان دید که مسئله ایجاد ارتباط اهمیت دارد؟

مگر یک مجسمه هم (بگیریم تندیس «تفکر» از «اگوست رودن» که از واژه و زبان استفاده نمی کند) برای ایجاد ارتباط بین آفریننده و تماشاگر ساخته نمی شود؟

و مگر «موسیقی بی کلام» قادر نیست که با شنونده ها ارتباط برقرار کند؟

در واقع، اینها فقط دو سه نوع دیگر از ارتباط هستند. یک تابلوی نقاشی، یا یک مجسمه اگرچه خاموش اند اما، همچنان، با ما «ارتباطی غیر مفهومی» برقرار می کنند. موسیقی هم که مجموعه ای از صداها است (اگرچه این صداها به مفاهیمی که در ذهن داریم ربط داده نشده اند اما) همچنان چیزی «ورای مفهوم ها» را به ما می رسانند و، در نتیجه، با ما «ارتباط» برقرار می کنند.

اما، بر اساس این شواهد، می توانیم ارتباط را حداقل به دو دسته تقسیم کنیم: ارتباطی که فکریهای مفهوم مدار را به ما می رسانند و ارتباطی که پدیده هایی غیرمفهومی را رسانا هستند.

و پرسش واقعی آن است که این «پدیده های غیر مفهومی» چه هستند که از حوزه ی رسانش مفهوم ها می گریزند و برای انتقال شان باید راه های دیگری را یافت؟

فرنگی ها، برای رساندن این چگونگی، از واژه ی emotion استفاده می کنند که روبروی واژه ی sensation می نشیند و رسانای «واکنش» ذهن انسان است نسبت به «خبر»ی که سلسله اعصاب به مغز مخابره کرده اند. شما وقتی دست تان را بروی آتش می گیرید، خبر این واقعه را حواس به سلسله اعصاب می دهند و این سیم کشی ارگانیک خبر را به مغز می رساند و شما در آنجا حرارت را «حس» می کنید و از دریافت آن یا «لذت» می برید و یا از این تجربه به «سوختن» می رسید. درک لذت و سوختن، مثل درک اندوه و شادی، «پدیده هایی غیر مفهومی» هستند و زبان مفهومی قادر به بیان چند و چون آنها نیست و هنر دقیقا در این حوزه است که آغاز می شود کار می کند.

به عبارت دیگر، هنر حاصل واکنش مغز (یا ارگانیزم) ما است نسبت به تجربه هایی که بصورت «حس» به مغز ما می رسند و مغز ما نسبت به آن ها واکنشی منفی یا مثبت نشان می دهد. این واکنش را emotion می خوانند که معادل آن در فارسی «عاطفه» است. «زبان مفهومی» برای رساندن حس ها - و نه عاطفه ها - ساخته شده، و، در نتیجه قادر به بیان عواطف - جز در صورت های عام و کلی آن نیست. ما، مثلا، مفهوم «زیبائی» را می فهمیم اما واکنش عاطفی ویژه ای که هر فرد ما در مقابل پدیده ای که می تواند زیبا باشد از خود نشان می دهد امری شخصی و خاص و منفرد است و زبان مفهومی قادر به انتقال آن به دیگران نیست و، در نتیجه، هر هنرمندی با استفاده از «وسائل کار»ش ادراک عاطفی خود را بیان می کند.

و وسیله ی کار شاعران چیست؟ از نظر من وسیله ی کار شاعر نه «زبان» بلکه همان پدیده ای است که در زبان یونانی / فرنگی «متافور» [μεταφορά (metaphorá)] نام دارد و در فارسی به آن «استعاره» می گوئیم که، به نظر من، معادل دقیق و گویائی است. اصطلاح ترکیبی یونانی «متافور» از بهم پیوند دادن دو واژه به دست می آید، یکی «متا» به معنای "فراتر از" یا "فراتر" و دیگری «فور» که به معنای "حمل کردن" یا "منتقل کردن" است و ترکیب این دو «انتقال معنا» از یک کلمه یا مفهوم به کلمه ای دیگر را می رساند، و در این «انتقال» است که از یک کلمه، یا عبارت، به گونه ای استفاده می شود که معنای عادی و مفهومی و واقعی

شان در نظر گرفته نمی شود، بلکه هدف رساندن موضوع دیگری است که می تواند بیان کننده عواطف ما باشد.

در فارسی نیز واژه ی «استعاره» همین معنا را می رساند. مثلاً، در فرهنگ عمید می خوانیم که استعاره به معنی «عاریت گرفتن است» و «در علم بدیع به معنی استعمال کلمه ای در غیر معنی حقیقی خود و بر سبیل تشبیه است. یعنی آوردن مشبه یا مشبه به در کلام و حذف طرف دیگر، مانند این جمله: "ماهی را دیدم سر از دریچه بیرون کرد". که در این جمله واژه ی "ماه" به جای کلمه ی "محبوب، معشوق، یا زنی زیبا" به کار رفته است».

و این درست همان کاری است که شاعر در بیان «عواطف» خود انجام می دهد.

از نظر من هر استعاره (که خود انواع گوناگونی دارد که شرح آن را در کتاب «تئوری شعر» آورده ام) مرکز مجموعه ای است که من آن را «شعرک» خوانده ام، مثل این شعرک از نیمایوشیج در بیان عاطفه ای که مشاهده ی شب پر ستاره و آمدن سحر در او برانگیخته است:

در تمام طول تاریکی

کاین «سیاه سالخورد» انبوه «دندان ها»ش می ریزد...

شاعر حکم کاشفی را دارد که به کشف «استعاره» ای نائل شده و آن را در مجموعه ی الفاظی که یک شعرک را می سازند بیان می کند. در فرنگی هر استعاره مادر یک «ایماژ» است به معنی آنچه که حاصل «ایماژیسیون» ما است و ما هم در زبان خودمان در گذشته «خیال» را داشته ایم که از «تخیل» ما به دست می آید و نمی دانم چرا در دوران معاصر آن را «تصویر» خوانده اند و من خود سال ها، به غلط، در برابر «ایماژ» واژه ی «تصویر» را می گذاشتم.

شاعر، در تلاش برای بیان عواطف خود، «استعاره، متافور، تصویر یا خیال» ی را کشف می کند و در دفتر شعر خود به ثبت می رساند، درست مثل مخترعی که اختراع خود را در اداره ی ثبت اختراعات به ثبت می رساند و هر کس که پس از او اختراع اش را تکرار کرد، حتی اگر بی خبر از آن سابقه باشد، مقلد مخترع اول محسوب می شود. تقلید و تکرار همگانی یک متافور اما، در طول زمان، آن را تبدیل به یک «قالب تکراری» (یا «کلیشه») می کند.

نتیجه بگیرم: شاعر به مدد کشف استعاره ها می تواند چند و چون عواطف خود را به مخاطب شعرش انتقال داده و با او رابطه برقرار کند. و من تمام این نکات بدیهی و نه چندان نوین را تکرار کرده ام تا نشان داده باشم که همه ی عرق ریزان یک شاعر رساندن وضعیت عاطفی خود در مقابله با تجربه ها و حس ها به مخاطب (که همان خواننده یا شنونده ی شعرش باشد) است.

و چرا این مطالب را مطرح می کنم؟ برای اینکه این روزها هر گاه سری به اینستاگرام «کلبه ی شعر» می زنم می بینم که چگونه اوضاع اجتماعی باعث شده که برخی از شاعران مسن تر از رساندن وضعیت های عاطفی خود به مخاطب تن زده و به مبهم گوئی و لال بازی متوسل می شوند و، در مقابل، چگونه نسل های جوانتر کنونی ما رفته رفته و دیگر باره به حکمت مخاطبه پی برده و شعرشان از لالی و تعقید نا لازم مبری می شود.

2. روایت با ساختمان متفاوت است

حال وقت آن رسیده که بپردازم به نکته ی دیگری که می توان در مورد شعرهای «کلبه» گفت؛ نکته ای که به «ساختمان شعر» مربوط می شود و من آن را در کتاب «تئوری شعر» به تفصیل شرح داده ام اما در اینجا لازم است به فهم جدیدی در این مورد (که حاصل سر زدن به «کلبه» و بخصوص خواندن بعضی از اظهار نظرها است) اشاره کنم.

می دانیم که شعر - تا دوران نیما (و حتی در مواردی در کارهای خود نیما و شاگردان اش) - بیشتر نوعی

«داستان گوئی» بود که گهگاه برق «خیال» (یا به زبان امروزی ها، «تصویر») هم در لابلای قصه بچشم می خورد؛ بطوری که امروزه براحتی بخش بزرگی از شعر کلاسیک فارسی را (از فردوسی گرفته تا نظامی) می توان در طبقه بندی «داستان و قصه منظوم» جا داد و نه شعر. تفاوت اصلی داستان و شعر هم در دو چیز است: داستان در طول زمان می گذرد و وقایع را با زبان مفهومی بیان می کند اما، در شعر زمان متوقف می شود و واکنش عاطفی انسان نسبت به وقایع با زبان استعاری مطرح می شود. و این نکته ای است که کمتر به آن توجه شده است.

(این را هم همینجا بگویم که البته، بعلت امتزاج این دو «روش»، ما دارای «داستان شاعرانه» هم هستیم که از یکسو «داستان» است چرا که زمان بر آن حاکم است و گاه واقعه را با زبان مفهومی و در طول زمان تعریف می کند و گاهی هم زمان را در هم می ریزد و از گذشته به آینده و از حال به گذشته می پرد، اما در همه حال بیانگر وقایعی در خط زمان است و، از سوی دیگر، «شاعرانه» خوانده می شود چون عنصر استعاره در آن بکار رفته است. مجموعاً می توان گفت که «شعر را استعاره های بی زمان می سازند» و بر اساس همین تعریف است که مثلاً اخوان ثالث در اغلب آثارش بیشتر داستان سرا است تا شاعر اما داستانسرائی است که داستان اش را شاعرانه مطرح می کند).

من، در مطالعه ی برخی از شعرهای «کلبه» و سایر صفحات اینستاگرامی، و نیز اظهار نظرهای مربوط به آنها، دیده ام که برخی ها «داستان شاعرانه» را «روایت» می خوانند و روایت را (به درستی) شعر نمی دانند. علت هم روشن است: بین روایت و داستانگوئی تمیز مشخصی وجود ندارد و آنکه به شعر نبودن یک روایت اشاره می کند اغلب نمی داند که دارد به وجود «داستانگوئی در خط زمان» اشاره می کند.

لکن نکته ی مهمتر در این مشاهده آن است که برخی «ساختمان شعر» را با «روایت» یکی می گیرند و در نتیجه وقتی به شعری که دارای ساختمانی قابل درک است بر می خورند آن را روایت پنداشته و شعریت اش را منکر می شوند.

اما واقعیت آن است که روایت و ساختمان یکی نیستند و شاعر نباید، بخاطر گریز از روایت، از ساختمان دادن به شعر خویش خودداری کند؛ البته در صورتی که «وجه تمیز روایت از ساختمان» را در دست داشته باشد موضوعی که، به نظر من، فقدان اش ضعف عمومی شعر امروز است؛ بخصوص در شعرهای بلند. چرا که شعرهای کوتاهی که اغلب دارای یک محور منفرد استعاری هستند و من آنها را «شعرک» می خوانم به ناچار و اغلب دارای ساختمان منطقی خود هستند.

بهر حال، من اعتقاد دارم که «وجه تمیز روایت از ساختمان» نیز در همان «عامل زمان» نهفته است. اگر گذر زمان - چه بصورت خطی و چه بصورت درهم - در کاری وجود داشت ما با داستان یا روایت روبرو هستیم و اگر وجود نداشت و «بی زمانی» در اثر حاکم بود با شعر سر و کار داریم. (البته بی آنکه «شعر بودن یک اثر» خودبخود به ممتاز بودن آن هم کمک کند. صحبت من در اینجا در مورد پیوند مقوله ی روایت و زمان از یکسو و شعر و بی زمانی از سوی دیگر است و نه ارزشیابی خوبی و ضعف شعرها).

من دیده ام که، در برخی از اشعار منتشر شده در «کلبه»، کوششی عمدی برای درهم ریختن ساختمان شعر، آن هم به سودای گریز از روایت، وجود دارد. حال آنکه «شعر بی ساختمان» حکم مجموعه ی «مصلح» ی را دارد که شاعر بصورت ایماژهایی از تخیل سرشار و حوزه ی «ثنا خودآگاهی» خویش بیرون کشیده و بر روی زمینی که برای ساختمان دارد خالی می کند. تا اینجا سهم خلاقه ی هنرمند اندک است هرچند که ممکن است مصالح تهیه شده (ایماژها) یگانه و شگفت آور باشند. هنر اصلی هنرمند آن زمان شکل می گیرد که او «آگاهانه» به چینش شعرک ها بپردازد و از کنار هم نشان دادن آنها ساختمانی بسازد که هر شعرک در جای خاص خود به «رسانائی» کیفیت واکنش های عاطفی شاعر کمک کند.

حال اگر بخواهم نتیجه ی تفحص ام در اینستای «کلبه» را خلاصه کنم می توانم از شادمانی اینکه شعر اغلب شاعران جوان ما از محدوده ی خطرناک «شعر حجم» و «شعر زبانیت» (که گُشنده ی مخاطب بجای حذف آفریننده اند) خارج شده و به سنت عظیم شعر فارسی که درخشان ترین شاعران جهان را زاده است می پیوندند. به عقیده ی من، عصر شکوفائی شعر با «رسانا بودن عاطفی آثار» آغاز می شود و هر کجا که شعر به پریشان گوئی افتاد باید سراغی هم از پدیداری عصر انحطاط اجتماعی گرفت.

دنور - کلرادو - ایالات متحده امریکا

25 مهر 1402 - 17 سپتامبر 2023

مقدمه :

کوروش همه خانی

«آن ماهی

رودخانه را

به دریا می رساند

اگر بین راه

تور برایش پهن نکنند »

"شعر" همنشینی واژگانی که ریشه در تجربیات و احساسات و دریافت‌هایی ویژه دارد و خواننده را در یک اشراق محض به ژرفای لذت‌های درونی می کشاند. چيستی هنر شاعرانه ،برگرفته از حالت های زیبایی شناختی ست که در گام نخست به ما نشانه هایی می دهد تا به چیستان هستی پی ببریم و در شهود و کشف آن، [به تعبیر مصطلح کشف و شهود] به معنای حقیقی برسیم .

در این میان می توان به جنبه های مختلف فلسفی، روانشناسی ، هرمنوتیک معنایی نظر داشته باشیم تا ضمیر انسانی ما را به ورطه ی انسان شناسی بکشاند و زندگی را در جهت زیبایی با تغییر و تحولات، قابل زیست کند. برای شناخت طبیعت جهانی که پیرامون انسان در گذر است ،بی شک به آگاهی و کنکاش فراوان نیاز هست. ما باید با صیقل ذهن و زبان به بسامد های والای واژه برسیم و اندیشه را آن گونه تراش بدهیم که انگار می خواهیم مجسمه ای را نمودار کنیم که تا ابد جاودانه بماند ! فقط "زبان" در پالایش ذهن و کشف واژه ها می تواند واقعیت پدیداری اشیا و جهان پیش رو را برای ما ساده ،نشانه گذاری کند .

اولین قدم در نوشتار و شرکت دیگران در این جشن با شکوه باز شکافی هستی ست که به صورت یک معما ، آن حقیقت ناآشکار را برایمان متجلی می کند.

همچون استعاره ای که دست روزگار ،نشانه گذاری کرده است ، گاهی به آن مفهوم عرفانی ،در پی عشق گم شده می گردیم ، و یا با خرد دسته جمعی ،که انسان ها را از هم تفکیک کرده ، پی آمد شناخت معبودی زمینی

یا آسمانی ، هر کدام راهی ، در طی طریق جستجو می کنیم .

دیگر مبحث مهم در نوشتار ، گریز به خوش باشی لذت و زندگی [!] و بی خیالی گذراندن عمر است ، که به نظر من بسیار انتزاعی و زود گذر می تواند باشد ، و راهی دیگر پیش پای افرادی که به تنهایی مطلق رسیده اند و هر آن در شهود درونی و آگاهی می خواهند به یک تغییر کلی برسند نشانه گذاری کرده است.

من با تجربه هایی که پیدا کرده ام به این نتیجه رسیده ام که انسان با تمام پوست و استخوان و سلول ها و انرژی ها درونی باید با قلب و مغز به آن حقیقت و واقعیت و آگاهی رسیده باشد یا برسد تا بتواند در انجمن زیبا شناسی واژه ، گستره ی ویژه ی زبان را پاس بدارد.

تنها با فردیت معنی خود انسان ، می توان به آن هستی واقعی دست پیدا کرد. شعر می خواهد با قدرت مکاشفه از مخاطب خود بخواهد تا خودش را پیدا کند ! زبان به حرف می آید و تغییر و تحول را به تو نشان می دهد که چطور بنویسی ، تا کلمه ها را همیشه در خدمت خودت در آوری...

ممکن است مخاطبی تردید کند: "مگر هنر، سویی مستبدانه ای دارد که واژگان را به خدمت در بیاوریم؟" اینجا مقصود، حدیث نفس نیست که چه بسیار از متشاعران و مدعیان کم مایه مبتلا به آن هستند، بلکه ایجاد وضعیتی خادمانه به راز شگفت هستی است که در یک واژه می توان خلاصه اش کرد و آن "زیبایی" است.

نقطه عطف تمام خردورزی ها "زیبایی" است و چه بهتر که شاعر در سلوک معنوی و عاطفی اش غایتی هم اگر دارد زیبایی مطلق باشد که جهان ماده و حواس، جهان نسبی هاست، جهان کاستی ها و ناکامی ها...

پرسشی در تاریخ اندیشه بشر سوسو می زند که تعریف زیبایی چیست ؟ باید گفت: "زیبایی یک اجرای هنری است. هنری که با تجلی و نهادینه سازی ارگان های درونی اش درک می شود نه مشتئی نظریه و فرضیه سطحی و عامه پسند.

"هنر" با همپوشانی نشانگان ابژه و سوژه (عینی و ذهنی) تجلی می یابد. مکمل امر هنری تمنای درون است اگر بخواهیم سویی عرفانی ماجرا را تقلیل بدهیم می توان به تمنای درون ، مطلوب انسانی گفت : "پس ما با جمع نیاز و استعدادها مواجهیم" و انسان هم نیاز به امر هنری دارد هم استعداد آفرینش اش را دارد. بی شک بدون هنر ، هستی ، بیهودگی محض است . خودبودگی های طربناک اهل هنر، جهان را جایی امن و زیبا می کند.

و ما می نویسم تا به زندگی ، شکل زیبایی را برای هم ، نشان کنیم.

□

نکته دیگر پیام هنرمند و پیام نوشتار اوست.

گاهی شاعر با در نظر داشتن موضوعی، پیامی را در ساختارواژگان به مخاطب می دهد و گاهی سیر روایتش در نوشتار به گونه ایست که حامل پیام برجسته و خاصی نیست.

اما هر خواننده ای به فراخور روایت، دریافتی از پیام نوشتار دریافت می کند.

این رویکرد توسعه یافته و آزاد، امروزه در اهالی شعر دو سوی مرز در حال فراگیر شدن است.

گویی فاصله گرفتن از قطعیت و صدور حکم و عصبیت های موروثی یکجانبه در تفکر شاعرانه در حال افول و گردشگری ذهن در پدیده ها، امکانی در تجربه طلوع است.

هرکس دغدغه وجود دارد ناشی از توجهش به همان مطلوب انسانی است. نکته اینجاست که طبع انسان هم عادت پذیر است هم تربیت پذیر، اما دریغ که اکثر ما اسیران بندهای نامرئی عادات هستیم :

"عادت" به تعاریف سنتی از انسان و هنر ، عادت به تقلد بودن و ترک پرسش ، عادت به مطلق سازی و از دیگر سو ، سیاه‌نمایی، عادت به فراموشی و آسان پسندی... اما جای امیدواری است که "تربیت‌پذیر" هم هستیم . تربیت به انصاف و شهامت هنری ، تربیت به خودبودگی ، تربیت به پرسشگری ها و خردورزی ها، تربیت به تخیل ناب...

□

آیا هنر مختصات دارد؟

آیا هنر مرز می شناسد؟

"هنر" زبان و سرزمین مشترک دل‌های صاف و جان‌های بیدار است.

در این سوی مرزها ، به من بارها گفته اند از هنر شعری ایران فقط شاملو و فروغ را می شناسیم! [حتا سهراب را به عنوان نقاش می شناسند] به همین منوال و برای شناساندن شاعران و به عشق ادبیات جاودانه‌مان مدت هاست که سرگرم گردآوری چند جلد کتاب (آنتولوژی شعر شاعران امروز ایران در جهان) هستم. بیشتر جنبه ی آشنایی عمومی با تفکرات شاعران امروز و شناساندن آنها به آیندگان مورد پسندم بود. در این مسیر طولانی و سختی که داشتیم، همراهی و محبت و صبوری صادقانه ی تعدادی از دوستان عزیز که با بحث در مورد شعر و مسائل پیرامونی زبان در شعر امروز گفتمان سازی کرده و بی آنکه شعری ازشان درج کنم دوستی مان را مستحکم تر کرده است .

بنده با تمام وجودم، بدون هیچ چشم داشتی ، کار گردآوری شاعران در «جهان شعر معاصر» را به عهده گرفتم.

با شاعران عزیز در چهارگوشه‌ی جهان ارتباط برقرار کردم و از آنها شعرهای چاپ نشده گرفتم امید دارم بتوانم به عنوان "شاگرد ادبیات" در تداوم این گونه کارهای فرهنگی کوشا باشم.

اسامی شاعران : طبق حروف الفبای فامیلی

۱- محبوبه ابراهیمی

۲- حامد ابراهیم پور

۳- فرشته اقبالی

۴- علیرضا آبیژ

۵- شبنم آذر

- ۶- محمد آزر
- ۷- محمد آشور
- ۸- شمس آقاجانی
- ۹- علی بابا چاهی
- ۱۰- مهناز بدیهیان
- ۱۱- علیرضا بهنام
- ۱۲- ابوالفضل پاشا
- ۱۳- علیرضا پنجه ای
- ۱۴- آریا پورفریاد
- ۱۵- رویا تفتی
- ۱۶- فرناز جعفرزادگان
- ۱۷- سمیه جلالی
- ۱۸- سعید جهانپولاد
- ۱۹- رضا چایچی
- ۲۰- روجا چمنکار
- ۲۱- آتفه چهار محالیان
- ۲۲- بهزاد خواجهات
- ۲۳- حنیف خورشیدی
- ۲۴- ساناز داودزاده فر
- ۲۵- نرگس دوست
- ۲۶- مهری رحمانی
- ۲۷- بهاره رضایی
- ۲۸- شیرین رضویان
- ۲۹- رضا روزبهانی
- ۳۰- بهزاد زرین پور
- ۳۱- فرشته ساری
- ۳۲- پوریا سوری
- ۳۳- فرامرز سه دهی
- ۳۴- محمد علی شاکری یکتا
- ۳۵- مهشید « بیورمن » شریفیان
- ۳۶- فیض شریفی
- ۳۷- آفاق شوهانی
- ۳۸- مظاهر شهامت
- ۳۹- فریاد شیرینی
- ۴۰- سید علی صالحی
- ۴۱- رضا صفریان
- ۴۲- ایرج ضیایی
- ۴۳- رضا عابد

- ۴۴- مریم عباسی
- ۴۵- ری را عباسی
- ۴۶- گروس عبدالملکیان
- ۴۷- علی عبداللہی
- ۴۸- میرزا آقا عسگری
- ۴۹- ہرمز علیپور
- ۵۰- اصغر علی کرمی
- ۵۱- ناہید عرجونی
- ۵۲- کسرا عنقای
- ۵۳- بنفشہ فریس آبادی
- ۵۴- محمود فلکی
- ۵۵- نگین فرہود
- ۵۶- مہرداد فلاح
- ۵۷- پژمان قانون
- ۵۸- مہرنوش قربانعلی
- ۵۹- علی قنبری
- ۶۰- فرزانه قوامی
- ۶۱- رضا کاظمی
- ۶۲- پوران کاوہ
- ۶۳- ناہید کبیری
- ۶۴- صحرا کلانتری
- ۶۵- کورش کرمپور
- ۶۶- کامبیز کریمی
- ۶۷- لیلی گلہ داران
- ۶۸- سجاد گودرزی
- ۶۹- شمس لنگرودی
- ۷۰- ژیلہ مساعد
- ۷۱- سعید محمد حسنی
- ۷۲- محمد حسین مدل
- ۷۳- شیدا محمدی
- ۷۴- ہیوا مسیح
- ۷۵- جواد مجابی
- ۷۶- علیرضا مجابی « م. آذر فر »
- ۷۷- شہاب مقربین
- ۷۸- ضیا موحد
- ۷۹- حافظ موسوی
- ۸۰- گراناز موسوی
- ۸۱- سہیلا میرزایی

- ۸۲- علی نادری
۸۳- نامدار ناصر قصری
۸۴- سعید نفیسی
۸۵- سیروس نوذری
۸۶- علیرضا نوری
۸۷- اسماعیل نوری علا
۸۸- فرشته وزیری نسب
۸۹- سایبر هاگا
۹۰- اسماعیل یورد شاهیان
۹۱- کوروش همه خانی

۱- محبوبه ابراهیمی :شاعر و فیلمساز
دو شعر :
(یک)

آن سال ها دودی از شهر ما بلند نشد
و بلندگوها مرثیه خواندند
آه های زیادی به آسمان رفت و دم بر نیامد
سال هزار و سیصد و کلمه
کلمات در خودکشی دست جمعی از کوه های اشکورات پریدند
و حروف در یک رژه ی نامنظم از ما عقب نشینی کردند
ما از جنوب و غرب هدیه هایی پیچیده در پرچم داشتیم
ما جنگ زده نبودیم
غرش هیچ هواپیمایی خواب های مان را آشفته نکرد
نپرس چرا شعرهای مان شاعر نداشت
نگو چرا آغوش مان دست نداشت
که موج های دریا پشت پنجره اتاق
خواب هامان را بصورت آماده باش در آورد
ما جنگ زده نبودیم
طبیعت زده بودیم
با سیلی های چپ و راست امواج
دریای سیاه در آبی خزر لبریز شد
سر رفت سر خورد خزید تا گورستانی
از خون جوانان وطن لاله دمیده

آنقدر پیشروی کرد تا اتاق خواب کودکی و رویا ها را با خود برد

ما اینجا خواب های نم گرفته ای داریم
هر که می خواهد دست به تعبیر ما بزند
بر ماسه های ساحل
هواپیما بکشد
قلب بکشد
که بمبی از آن عبور کرده است
معامله ی خوبی نبود
کلاغ های الدوز روی توسکاها خبر های خوشی را غار غار نکردند
و
دریا با ماهی سیاه کوچولو نامهربان بود

ما هم با کیسه های شن سنگر ساختیم
اما آهنگران ی برای جنگ با دریا همراه قایقرانان نبود

حالا
مرا پنهان کن
لابلای ورق های کتاب شعرت
پنهان تر
و صدایم را با هندزفری بشنو
و در خفای دهلیز و بطن بیادم باش

که خانه ی مخروبه ی ساحلی رو به خزر
خیره در رفت و آمد موج ها
به سهم ۱/۲ ام فکر می کنم
فکر می کنم
که بین همسایگان تقسیم میشود
و من اجر آجر... قطره قطره کسر می شوم
و به مردانی میاندیشم غرق شده در چاه حیاط این خانه
اینجا منطقه ممنوعه ی شناست!

(دو)

حامل ابرهایم
در جناغ سینه
و جمجمه از تمنا تهی است
پا به ماه گذاشتن است
ظهور جرقه
میان نوسان حریر ماه

به نای فلسفه
در تضاد غربت و قرابت
می‌توان قانع ات کرد
رویش دکل های فشار قوی
هجومی است
به نوای قورباغه ها

در غروب مزرعه
زیر قوی ترین دکل های فشار
ابرها
از میان دنده های چپ و راست
در هم می پیچند
و صدای غرش رعد است ؛
که تاریکی
ریشه ی آواز ها را می جود

از غوغای تحکم رعد
به خیره‌گی تصاعد برق
حامل ابرهایم در
معبد چهاردهمین سکه ی ماه
دگردیسی پروانه در مه
برگ ریزان قطرات است
وتندر تیغ تاریکی را می شکافد

۲- حامد ابراهیم پور : شاعر ، نویسنده و منتقد شعر و سینما !
دو شعر :
(یک)

تن نداری
وطن نداری
و پرنده‌ی تیرخورده‌ای که می‌داند
هیچ وقت به آشیانه باز نمی‌گردد
به عاشق شدن فکر نمی‌کند...

گلدان

کلاه وارونه‌ای ست
که بر سر گل‌ها گذاشته‌اند!
سال‌هاست که دیگر
دسته گلی به آب نداده‌ای
جز نفس کشیدن
کاری نمی‌کنی
شبیه پیرزنی روی صندلی چرخدار
که دیگر کاموایی برای بافتن ندارد!

(دو)

زندان آن زن
مانتوی قرمزش بود
زندان آن پلیس‌ها
ماشین سیاه‌شان
زندان پدرم
کت و شلوار راه‌راهش بود
که راه اداره را فراموش نمی‌کرد!

زندان‌های زیادی
در خیابان راه می‌روند
با تلفن حرف می‌زنند
سیگار می‌کشند
مثلاً آن زن
زندانش آشپزخانه‌ی کوچکی ست
یا آن مرد
که زندانش را در آغوش گرفته
و دنبال شیر خشک می‌گردد
یا آن چند نفر
زندان‌شان اتوبوسی ست
که هر روز شش صبح
به سمت کارخانه می‌رود...

زندان من و تو اما
تخت‌خوابی دو نفره بود
که روزها از آن فرار می‌کردیم
و شب‌ها
ما را باز می‌گرداندند!

چراغ‌ها که خاموش می‌شد
زیر ملحفه‌ای راه راه
خود را به خواب می‌زدیم
تا صدای گریه‌ی
هم سلولی‌مان را نشنویم...

۳- فرشته اقبالی :شاعر ، نویسنده ، عکاس !

دو شعر :
(یک)

«تهرانِ کبود»

تهران زیبای ته نشین شده در بهار
که دوستت دارم و ندارم
به بی پناهی قلب ام مجاوری
بزرگ باد راه های تو به سوی جنوب!
تجریش باد شوش های گرسنه ات
دود از دوازده میلیون ریه های ام ابرها را نازا می کند.
تقاطع پل
کنج لب های سیاهی است کبود از تورم و درد،
در انحنای دلنشین کردستان
بر فراز انبوه گره هایش
همتی نمی بینم!
یا تعللی خوشایند
که تهران را آهسته کند.

من پای تخت ام
پاهای شکسته ی تخت ام
در بند دوری از داروهای فاسد حکیم ناصر خسرو،
که بود زنی که کنج لب اش کبود بود؟
تهران ته نشین به ری و ترمینال جنوب نبود؟

من بن بست فرشته ام!
زنی که در پینه های انگشت اش
سی سال نخندیده بود
در تقاطع جنوب،شمال شد
در شهرکی از غرب ، غروب کرد

در روستایی در دروس انبوه شد
بن بستی که آزادی اش کفاف این همه آشوب نمی کرد
مسدودی از انقلاب شد.

جوانی ام
ری بود و حسرت عمرسعد بودم!
حالا با دوازده میلیون شهرستان
تهران شده ام!

دو)
«ماه شکلی از اشکال من بود»

قربان شکلی از اشکال تو باشم
ماه باشی گرداگرد دستانم.
مکعب با لبان تو گرد است
گرداگرد است
ماهک سرازیر هلال ناخن ..

رو در روی موهای تو پر از اشکال سنبله ست
گندم درآستین و دهان پر از پارسی
ای زبان به ظهر گشوده
از خوشه هات مربع دستهای من پر است
جوزا جواز من بود به نازکای پیراهن ات
که شکل ماه تو باشم
پا به ماه تو بگذارم
به قربان شکلی از اشکال تو.

اشکال من اما این است
که مکعبی لبالب از خیال تو چیده ام
گندم به زبان و نان به بوی تنور دهان تو برده ام
گرماگرم، گرداگرد خیال مکعب ات.

ماه شدم
پا به ماه شدم
شیر گندم از سینه ی دوپاره
شکل عجیب ماه
چیدن ناخن و خیال سنبله
همه ی اشکال من این ها بود

و نبود.

جوزا، جواز من بود
که قربان شکلی از اشکال ماه تو باشم
در حوالی آتش بتیم
سین سنبله را از پارسی ی محوی تلاوت کنم
با سفیدی شیر چه نسبتی دارد
شکل ماه تو بودن؟

قربان شکل واپسین تو ام و
دست از سین پسین تو بیرون برده ام .

جوزا جواز آتش است
حوالی سنبله
ماه، قربان شکلی از تو می رود.!

۴- علیرضا آبیژ : شاعر ، پژوهشگر ادبی و مترجم زبان انگلیسی

دو شعر :

(یک)

«مگس»

مگس را از آشپزخانه بیرون راندم
او امشب می میرد
در آشپزخانه را که به حیاط گشوده می شود بازکردم
و بارها با دستمال زردرنگ او را به سوی در راندم
برگشت و به درون آمد
روی گاز در قابلمه ی کوچک
لوییا چشم بلبلی گذاشته ام پیزد
مگس به سوی قابلمه و گاز می پرد
بخارِ لوییا را هورت می کشد
با دستمال او را می تارانم
طوری که دستمال به او نخورد-
نمی خواهم خونسش به گردنم بیافتد
بر می گردد و زیرِ میز پنهان می شود
می توانم راحت با دست بگیرم اش

اکراه دارم که هم دستم کثیف شود و هم در دستم بمیرد
نمی خواهم مرگش به دست من باشد

با دستمال زرد او را راندم
و به سرعت در را بستم
یادم باشد اگر بخوام به حیاط بروم سیگار بکشم
در را زود پشت سرم ببندم
اگر مگس زرنج باشد می رود روی خروجی سوپاپ دیگ بخار(?) می نشیند
آنجا همیشه بخار گرمی هست
گمان نکنم آنقدر باهوش باشد
و راهی نمی شناسم به او این را بفهمانم
در هر حال از این زمستان جان سالم به در نمی برد (می برد؟)

(دو)

«ابر نارنجی»

آن که خود را به زیر قطار می اندازد
به لباسی که بر تن دارد می اندیشد؟
آیا بهترین جامه اش را می پوشد
یا هر چه دم دستش رسید؟

شاید بارها لباسش را عوض می کند
با خود می گوید: این کت و دامن را تازه خریده ام
این پیراهن خوش رنگ تر است
این ژاکت به من نمی آید
این کفش ها رنگ و رو رفته است

شاید لباس کهنه ای بر تن کند
کیف پولش را در بیاورد بگذارد توی کشو
یادداشتی بنویسد و همه چیزش را ببخشد به خواهرش
شاید در آینه لبخندی بزند
سیگاری دود کند
برای آخرین بار به ابر نارنجی در گوشه ی چپ آسمان بنگرد
دهانش را رو به قطرات ریز باران بازکند
و با اشتیاق زنی که شویش از جنگ می آید
به سوی قطار خیز بردارد

۵- شب‌نم آذر : شاعر و روزنامه نگار
دو شعر :

(یک)

به سرچشمه برمی‌گردم
به غمی که از قلب زمین می‌جوشد
نه درختم که با ریشه‌ها
زمین را نگه‌دارم
نه پرنده که با پرواز
آسمان را معنی کنم
انگار آمده‌ام که رفته باشم
چیزی شبیه بادم
که به هرسو می‌وزد
منظره را تکان می‌دهد
و ردی باقی نمی‌گذارد

(دو)

زندگی
غرق شدن
در چشمانی خالی‌ست

"چرا"ی لمیده است بر خمیازه‌ی صبح

"چگونه"ی ایستاده است کنار روز

زندگی "لطفاً" است در نیمه‌های شب وقتی که از اعداد می‌خواهی
ساعت دیواری را ترک کنند

لحظه‌هایی هم هست
مثلاً وقتی که تشنه‌ای
مثلاً وقتی صدایم می‌زند: عشق من!

نه!

زندگی همین سی و دو حرف الفباست که سرش به شکل غریقی
از کاغذ سفید بیرون مانده

که عادت کرده خودش را
روی آب نگه دارد
و خوبی عادت هم این است
که می‌توانی ترکاش کنی

۶- محمد آزر: شاعر ، پژوهشگر ، تحلیل گر و منتقد

دو شعر :

(یک)

«حبس الانفاس»

از ساختار زنده بیرون نمی‌روی
عرضه می‌شوی به افراطی که از سر بی‌مبالاتی فضاپنده
می‌گذرد
در سوال‌ها هستم
در آن متن کتیبه مانند که هیچ وقت آن‌جا نبوده‌ام
به نمک ملحق شو!
صدای پریشان را به مثبت ببر و وحدت کن
دست‌هایش نداشته است
چون از دال تا شین منتفی است
صدا را به بدن اندام می‌کند گویی دور خودش می‌گردد
عضلات‌اللاتش گرفته عامدانه عا عامدانه دا
شکنی و آوری دارد
محمد! این‌جا بمباران است و من عمیقاً به هم مربوطم
در خور والا در خور کالا
در جایی که با بیرون افتادن از نیرو
فقط بازی بیرون از بازی طولانی‌تر می‌شود
توجه کن به با که در نزدیک نام نداری
فقط دیگری از هر چه بگذری
زبانی دور خودش می‌گردد عامدانه عا عامدانه نا
در بصر غوطه ورش را بسیارم دور خودش ذوذائقه شاید به قول
دریدا
این بازی توقف دائم در ضد را به پساکالاوارگی ناموج بیت‌زایی
تبدیل می‌کند که واساختار تغییر است
های مندرج در مراتب را به بلوط برگردان
وقتی در رافات بر رافات ظاهر شد
تا جبروت از تردید هبوط کند به جدید

می‌عامدانی پریدن می‌قاصدانی که تن از صدا شکن شود

(دو)

یا

تماشا می‌کنم هوا جانب بگیرد تاریخ اعتنا ندارد از سابقه آزادم کند

نه این که محابا کج کنم به گذشته‌ای که هیچ تسخیرش نمی‌کند نه

نه لهجه نمی‌کند

قلب‌العقرب حائل کرده‌ام در او جسمانی رخ دهد

در چنین روزی با صدای کلاغ در فقرات

دور دنیا را با باد مقاومت می‌کند

پریده سایه‌اش همه جا به تن مالیده هوا

دفعه‌ی آخر کی بود که فضا را مضرس کرد

و کجا و کجاها را؟

۷- محمد آشور: شاعر، منتقد

دو شعر:

(یک)

«آتش زیر پوست»

از عشق نگویم و دست‌هایم در جیب پوست بیندازد و زبانم در دهان پوست بیندازد و من پوست...

و «من» ی دیگر بردارم از درونم و پوستی نو بپوشم و بعد بگویم و بنویسم که:

این‌چه از جهان می‌بینم کو که نمی‌بینم؟!

لعنت به چشم‌های من!

لعنت به قلب من که هنوز برای چیزهایی می‌تپد که دیگر زمانش نیست!

: این غروب دیگر شاعرانه نیست برادر!

و این مناظر از آن‌چه در خیال تو زنده می‌کند خالی‌ست

سر از دست برمی‌داری، پُک به سیگار می‌زنی، به آسمان نگاه می‌کنی

: دودی‌ست

ابر دودی ست

ماه دودی ست

دود دود را می پوشاند و تنها دود

چشم که باریک می کنی

پوست می اندازد و می سوزد

جنگل می سوزد، خیابان می سوزد، بیابان می سوزد، دریا می سوزد، آسمان می سوزد، انسان می سوزد، باران می سوزد...

جهنم است که می بارد!

و پوست می اندازد قلب

می آیی دوست بداری اما دوست پوست می اندازد و در جلد دیگری می رود که بعید است!

بعد می بینی اصلاً بعید نبوده!

با قلبت نگاه کرده بودی

کافی ست با چشم های جدیدت نگاه کنی به جهان و بیدار

انگار رنگ ها دیگرند:

طلایی خورشید «خاکستری» ست، نقره ای ماه «خاکستری» ست، آبی آسمان «خاکستری» ست، سرسبزی جنگل «خاکستری» ست، سرخی زبان «خاکستری» ست، «خاکستری» فقط!

خاکستر است که پوست رنگ ها را پوشانده

و جهان منقل آتش است

و دهان منقل آتش است

عشق «دیگرانگی» می کند

تا زبان پوست بیندازد

و پوست می اندازد شعر

ماری که از غلاف درمی آید و اوّل زبان مرا می بوسد!
(دو)

«می بو...»

ماه پشت پنجره خوش آمده... می بوسم

در بر پاشنه

می پیچد

صدای پای تو در...

باز

می بوسم و می شود!

: خوش آمدی!

- باد است!

(می بوسم آش)

و از هر چه و هر صدا که می آید بوسه می شنوم

- بشنو!

تو حرف می زنی فقط و چرا؟!

با چشم های آت که پشت پنجره جامانده

صدای آت آمده پیش ام

هر دو را از دو فاصله می... بو...

می گویی: ببین! این همین که می بویی دهان من است

دوست آت دارم

سلام مرا ببوس!

و من در «کمال» و «تعجب ام»!

لبان تو پس کو؟!

زبان تو؟

دندان هات؟

و من دهان گرم تو را بی تمام این ها دارم و می بویم!

ماه پشت پنجره می لرزد

(خوش آمدی!)

دندان هایش تگرگ

به شیشه می پاشد

(می بوسم آش!)

و از صدای شکستن بوسه می شنوم هم!

دو شعر :

(یک)

«تبریز»

چشم‌های شوخ او در بازار تجریش
 که مثلا، که احتمالا، که انگار
 دارد از روی میوه‌های نوبر عبور می‌کند
 خود سیاست بود.
 لبریز بود
 پرهیز بود
 سینه‌ریز بود.

روبروی تجمع میوه‌های نوبر
 ماندنی شدم
 مشغول عناوین سخت
 این هم سیاست بود.
 توی آن هوای گرم و شلوغ
 وسط بازار تجریش
 تبریز بود.

در عین حفظ فاصله
 با رعایت آداب اجتماعی
 با حفظ فضاهای سازنده
 به اسم مشکلات هماهنگی
 در فکر تخلفات راه‌گشا
 تقویت همکاری
 ماندنی شدم
 کاری نمی‌شد کرد
 رفتنی شدم
 اما سرریز بود
 لبریز بود
 سینه‌ریز را نمی‌دانم
 ولیکن

همه چیز بود.

«بندری»

من از زنان شهری برگشته‌ام که وقت خداحافظی
برای غریبه‌های چند روز پیش هم
چقدر ساده
همین جوری
چند قطره‌ی معصوم‌شان را می‌ریزند
و آن‌ها می‌خواهند این شهر را ترور کنند!

وقتی که باد می‌آید
هر بندری
زیباترین بندر جهان است
چطور بگویم که امواج به موقع
حال مرا چطور می‌کند
که برآمدن‌های به موقع
در لباس‌های رنگی
چطور می‌کند
(وقتی که باد می‌آید)
پس آیا در زمین فساد بزرگ کرده‌ام؟!
همین جوری!
اما من چیزی می‌دانم که شماها از آن بی‌خبرید
که هر روز را آغاز می‌کنید
با شیطانی که لعنتش می‌کنید هر روز

هیچ بندری
زیباترین بندر جهان نیست
آن لحظات را کسی چه می‌داند چه وقت می‌آید
از کجا تا کجا می‌آید؟
گفته‌اند نسل ما عاشق نمی‌شود
آن‌ها چه می‌دانند
که من چه می‌کنم!

یک (
 «با توپ»

به توپ بستم کلاس اکابر* را
پستان مادرم را مک می زدم و همزمان
برق می انداختم سقف و ستون های معرکه گیری هایم را !

من دیدم و
ما و شما و شمایان دیدید
سیصد گل سرخ را شب به گلستان !

- من یک گل نصرانی ام !
در مجلس عاشقان که می رقصیدم
غلتیدم در خون کبودم که سرنگون می شد و
فش فش فشان
بر قطعه ای از خاک وطن که بود دامنگیر !

شاهد بودم و خفته و بیدار بودم من و
بیدار
زیر درخت نسترن که بریدند سرش را

* اجساد دانشجوها را در کامیون می انداختن
می بردن برای؟ آها ! برای روز درختکاری
در گورستان های احداث نشده

(دو)
«دوم»
افسار گسیخته بود و دژم خو
با سایه ی هیتلر که دست داد
سقوط کرد شهابی که رفت
بین دو میدان نبرد
رعشه در افکند تنزل بین دو جنگ !

آرامشء هیچ تاکستانی مقدس نماند
خوشه ی انگور از سرکه شدن شرم داشت
سلطان اعظم دیگر سایه نداشت
کفش داشت کلاه نداشت
واکس زدم به بع بعء بزه بزه ای

لیس زد به صورت من
-روسیاه شدی ای چوپان دروغگو!

اما دو چیز بر حیرتم افزود :

دوم

دروغ نمی گویم

پس هستم و بزغاله نیز!

(سه)

«چطور؟»

عین نفت سوخته در تاریکی رفت
اسمش را هنوز نگذاشته بودیم گذشته که در تاریکی رفت
گذشته ای که بوی نفت و رفت و قافیه های کمی دلخراش بدهد
سوار کشتی هم که بشود پیاده می شود وسط دریا
هاج و واج کف آبی که به جای پر سیمرغ آتش می زند.
موسی بندری به او می گوید سه طلاقه ات نکرده اند خواهر،
گذشته های گذشته از خزه های دریایی هم وفادارترند
دور ساق پایمان که می پیچند زمینگیرمان می کنند
یادگاری هایشان را هم به عاشق های بعدی شان نمی بخشند.
شش روز فقط از آغاز جهان گذشته بود
زباله های شناور دینامیت کشتی های نیمه غرق شده
رفت ولی در تاریکی رفت.

چهار)

«پیشدرآمدها»

این پیشدرامدی بر اتفاق های بعدی ست؛
گلوله ی نخی که در خواب دور دست و پایت وول می خورد
گره های بازیگوشی که جمع می شوند دور و برت
و کفش سنگینی که در گل و لای فرومی برد پاهایت را
آقای خوش سرانجام البته با خودش قهر قهر نیست
استخر را نه که در خواب در یک دقیقه دور می زند
سرش را که بیرون می آورد از آب های کپک زده
از آب های کپک زده بیرون می آورد سرش را
و این پیشدرامدی بر اتفاق های بعدی ست؛
سقف اتاق سوراخ نمی شود
بطری ها بیش از این سردشان نمی شود در یخچال
آدم ها صورت هاشان را از دست نمی دهند
آقای خوش سرانجام فقط به سه قطره ی خون تبدیل می شود

تا در شب ها و روزهای بعد از این
در گلوی پرنده ی مرموزی سفر کند
بر دکل کشتی ها،
و این پیشدرامدی بر اتفاق های بعدی ست.

۱۰- مهناز بدیهیان : شاعر، مترجم، نقاش و پژوهشگر ادبیات

دو شعر:
(یک)

«بانوی صبح»

همیشه ترس از حادثه ای ست
بانوی صبح اما
با شبنم پستانش
دستی به سوی سرمه های نم زده دارد، به سوی چشمه ی زلال آفتاب
در دره های خواب آلود

جهان چنین است:
گاه شب می رسد
بی دست و بی نوازش
پر از بوی بیقراری و
پر از شاخه های شک زده

به بانوی صبح بیندیش
که بی تردید از راه می رسد
با نور و دل نوازی هایش

(دو)

«درخت انار»

چه فرقی میکند اگر
درخت اناری که هر روز آبش میدهم،
فراموشم کند
زندگی هر روز ما را
در گلویی تازه فریاد میکند

چه فرقی میکند اگر هیچ کس
هرگز مرا بیاد نیاورد
زیرا همیشه در این جهان، در این شهر
و در محله های دوردست
زنانی هستند که با چشمان من
به تماشای باغ میروند،
با پاهایم راه میروند

زنانی که با قلب من
عاشق میشوند
زنانی که شعرهای ناسروده ام را
با زبانی ساده تر می سرایند،
زنانی که دردهای مرا
بر شانه هاشان میکشند

زنانی هستند که با تن من
در بستر معشوق به خواب میروند
با لبان من حرف میزنند و با دستان من
به این درخت انار آب میدهند

همه ی زنانم!

۱۱- علیرضا بهنام : شاعر، منتقد، مترجم و روزنامه نگار

دو شعر:

(یک)

«فرق باز کرده با هجوم»

همه چیز حاصل است
از وقتی آمدی بیرون و
موهایت رنگارنگ رقصید
کنار موهای آن دیگران
فرق باز کرده با هجوم و ایستاده !
بر دو شانه مغرور

وقتی صدای کفش هات

کشیده شد برآسفالت
بلندتر از هر نهیب بلند و کشدار

گازها پخش می‌شوند
در امتداد روزها فرو می‌روند
در ریه‌های کم‌سال شهر
فرو می‌آیند بر اعصاب رنگ‌ها
زیر آفتاب طلایی

عربده می‌زند تفنگ با ذهنی خسته و
درگیر
بی‌وقفه گاز می‌دهد توی هوا
و رقص کفش‌های صدایش زیر موه‌ایت
از هر جهت پراکنده می‌شود

بیرون که می‌روند از سرت
از تک تک خطوط گردنت
خارج که می‌شوند از هجوم
خط‌های آزاد اندام و پاهایت
همه چیز حاصل است
(دو)

«شب می‌گذشت»

شب بود
طوفان بود
و به قول ساموئل بکت
دیر بود
برای بازسازی آسمان

دیر بود برای کلمه ای
از انتهای کوچه بن بست

بودا از سدره المنتهی
گذشت
هزار چشم جا شدند در یک قطره خون
و آسمان هنوز
فروریخته

تماشا می کرد

طوفان شب می گذشت

و شب می گذشت

کلمه ادا شده بود

و بودا می گذشت

جایی در دوردست

موهای جوانی در باد

جارو کرد

خرابه ها را

آسمان به زمین آمد

۱۲- علیرضا پنجه ای : شاعر ، منتقد ، روزنامه نگار و نظریه پرداز

دو شعر :

(یک)

«پل»

چه قدر آرزو

که بر جوانب موازی پلها

قفل هم اند

از بس

یکی خواست

روی حرفش

حرفی نزنند

یار

از بس

ما به جای باز و بسته شدن

عمری آرزوها مان را

قفل خواسته هاما ن کردیم

من چه خوشبختم

که در هیچ رابطه ای قفلی نبسته ام

بر میله های موازی این همه پل

که مقابلم

رجارچ
قفلیده ماندند و
گذشتم و برنگشتم
که ببینم
کدام قفل
دیگر قفلیده نیست
حالا که من گذشتم از پل
حالا که بر پل آرزوهامان
هیچ از هم ...
بی خبر مانده ایم
ها...
بی خبر مانده ایم...

(دو)

« ساحل »

دلم برای خودم تنگ می شود
وقتی نیستم کنار خودم
که کنارترین کنارهاست
می خواهم بمیرم تا باور کنی
یکی هست که بی تو
دلش هوای خودش می کرد
من از چلچله
چند پر هم بیشتر فاصله دارم
تا خودم
هیچ از روزگار نمی خواهم
به جز فرصتی که
کمی کنار خودم
کناری برای خودم باز کنم
جایی قد یک کنار
اگرچه تنگاتنگ برای خودم

۱۳- ابوالفضل پاشا : شاعر، منتقد و مترجم

دو شعر:

(یک)

من از شهری که به کوچه‌یی اشاره می‌کند
از کوچه‌یی که به خانه‌یی خشنود است
و از خانه‌یی که تو را به من می‌سپارد
پس چرا به تو نزدیک‌تر نباشم؟

دیوارها ولی نباید از قلم بیفتند
و من چه حرف‌ها که از نیامدن‌ام را
نشسته‌ام که به گوشِ دیوارها بیچانم

دری که از بسته ماندن‌اش: هراسان
دری که از جیرجیرِ لولا: خسته
دری که از باز ماندن‌اش: عصبانی
و از تو با دست‌گیره چند ثانیه باقی‌ست؟

دیوارها ولی همیشه آجرهای‌شان رشد می‌کنند
و تا همه‌جای خانه حتا اگر به سال‌خورده‌گی برسد
دیوارها ولی هنوز قد می‌کشند

(دو)

از سپیدی‌ها
که به دیوارها می‌آویزند
یکی رفته است
و دیگری تنهای تنها

یکی رفته است
که سطرهایی از تو را بپوشاند:
سطرهایی که یکی می‌چرخد
دیگری دور می‌زند
و هر دو به نقطه‌های‌شان می‌رسند

دستِ من فقط با یک سؤال
به اولی قلاب می‌شود
نقطه‌ها البته نه اولی را
و نه دومی را می‌شناسند
که هر دو شبیه یک‌دیگرند

دستِ من اکنون به جست‌وجو
و به دنبالِ یک سؤالِ دیگر
تا برود به نقطه‌ی بعدی برسد

۱۴- آریا پور فریاد «شهرویی»: شاعر، نویسنده، پژوهشگر و روزنامه نگار

سه شعر:

(یک)

«روشن»

مشق‌های گزاره زیست تو،
آه‌های شبانه یاد و
تنویر مشترک لب/
نفس در میان و حنا به دستان!

ناخن از تنور حجله مستانه مدرن
وطن پوشم و تن
لیس فواره ذوق /
میدان بهشت پرچین نافت سلام!

(دو)

«یا»

جواز حضور، شگفتی آب دهانت
که در توابع تلواسه‌ها
سوگندی اناری می‌شودم می‌ناب.

رد انگشت هایت تبسم خیال،
که تمشک‌های یاد را
بوس از راز نگاه/
و پنهان در یقه ات فریادم می‌کنند!

چه شیرین هستومندی جوانه‌ها
بر دو خنده خمره هنری لغزنده،
و آه‌هایی/

که نفس می مکند مرا ورا درآ

(سه)

«دوباره»

به شرحی های تنت/
دریا دریا شمال از شلال بازی ام!
لابه لای مات های شاهپسند گلویت
تا کریشه های تشک و
سیاه زیر و گندمی ها پوشانده
بگومگوی ملحفه و عرق
به سمت بهاری از نوک های تمشک یاد
مرا به این متن/
ویرگول تر به ورق های طعم آباد.

۱۵- رویا تفتی : شاعر، منتقد و نویسنده

دو شعر :

(یک)

«شام غریبان»

از دیوار آمدند عزادار، یک قطره شیر می خواستند
علی اصغر له له می زد
با خودش آمد چسبید روی صورتم و
غریبی کرد
من شیمیایی تر شده بودم
دست های تو بزرگ
با الفبایی که یاد گرفته بود خط می کشید
نمی توانستم گذاشت دورت کند کسی
سینه می زدی و سینه های نذری من دور می زدند در سینی
دور سینه ی من جوش می زدند باز این چه شورش است مادر!
شام سرد
تو خواب و ما غریب
باید می گذاشتمت و از شکلی فرار می کردم
صدا دوباره به گوشم گفت: همه مادران سرراهی اند.

«پرورش ماهی»

از چشم زن‌ها مالیات می‌گیرند و زنگوله‌ی گوسفندان
تیغ خنجر فرعون از سنگ آسمانی است
نواده‌های گربه‌های تحت مراقبتش هنوز در آن خانه زندگی می‌کنند
خوب پیش می‌رود همه چیز حتی جهیدن آهو

از کجا هوایش را نداشتم؟
کسی را که یک باره فراموش نکرده‌ای
دوباره چگونه؟
دست تکان می‌دهد جوانی و می‌خندد به زیبایی
تا کجا هوایش را؟
هوای کجا را نداشتی؟
دو دسته می‌شویم
من
و
شمای حواس جمع

دیوانگی کن و یک بار هم همین‌طوری بیا
یک صندلی هم عجالتا بیاور برای امید
امروز سرچشمه را هم اشتباهی رفتم
می‌گفت عر میزند فقط
بچه که بودم مادر بزرگ می‌گفت
پای چشمش تر نمی‌شود
کجاست بنگرد به این دست و پا زدن‌های در آب‌های شور
ببیند نیستی ماهی سرخ شده بپروریم
بسته‌بندی کنیم شکل
حرف‌های سکه از اول بزنیم و تا آخر
صیقل دهیم تیغه‌ی خنجر فرعون را

۱۶- فرناز جعفرزادگان : شاعر ، منتقد و محقق سه شعر:
(یک)

به آمیختگی باغ دل دادیم
به دری که به دره خو کرده بود

به سنگ هایی در بستر علف
به سادگی گندم و داس

چیده شدیم در چینه دان سخن
در زبور بی زبان
آوازاها
زبانہ کشیدند

تقدس از سوختن آمد و
سوزاند درخت ها را...

چگونه به دروغی سبز شود
جنگلی که به داغ نشسته

(دو)

دستی به امر ایستاده

دستی به اشاره

دست فروش ها

دست در دست هم دارند

گناه از دستها بود

که راوی بودند

اما حرف نمی زدند

در خالی ی دست ها

ردی ست در هر سو

ما ادامه ی دست های یکدیگریم

(سه)

بگو از آنچه نباید گفت
با پناهندگان مانده در دریا

از سینه سرخ های خاموش
بگو از آنچه نباید گفت
که در سکوت، زبان مبهوت است
و اگر سکوت دهان باز کند
هزار هزار غمخوان
آواز به منقار می درند
بگو اگر اندوه دهان بگشاید
نشانه می رود اساطیر را با بغضهای رفته
و زار زار می گریزد از شهری که ماه نداشت
از آن پرنده ی خارزار
که زیباترین آوازش را بی کفن سر داد
«بشنو از نی چون حکایت می کند»
تاریکی از گلوی کدام نی می خواند ؟
که سایه ای ندارد!
و مرگ از کدام سو رود رود می خواند
که می رود خلاف جریان رود
رود
رود...

۱۷- سعید جهانپولاد : شاعر ، نویسنده ، مترجم ، منتقد و پژوهشگر معاصر
دوشعر :

یک (

«باکسی ...»

با کسی که
چند صد_زبان_سرخ کرده
روی ماهی تابه
چند صد _سر_سبزینه پوش
داده به باد
چند صد _دهان_بلند و
چند صد قامت کشیده را
_طناب پیچ کرده و
فرستاده تا
آن بالا / آن بالای/ بالاترتر
و بعد _سیگاری _گیرانده و حلقه حلقه _گره انداخته
تا زیر چانه و
بعد رد کرده

گره_در_گره کامل
مثل همین_بدر_منور
قمر_مصنوعی
و پیش چشم خلاق فرستاده آن فوق‌الذکر
دکترش گفته :
(یکی روز/ یکی به وقت
شام شبانه)

_باید بپرسم؟
_چی رو؟

(شاعر یعنی پرسشگر!
یعنی نون به نرخ روز/ نخور
یعنی بیچاره و بیکار و آلف
یعنی قد و گردن_دیلان
و مادیانی که_ابلق است
ببخشید ابله هست)
هایدگر می‌گفت :
پرسشگری یعنی پارسایی
(برو بابا دلت خوش..ها!!
از صبح تا شب تو این هستی کلمات مثل کارتون_خواب‌ها
توی آشغال دونی دنبال جنس_ناب کلمه_گی
_(منبر_نشسته چه داند
قنبر چه می‌کند؟)
حالا مثلاً که چه؟
مگر چند کیس معلوم_الحال را
چند کیس کیس چیز دان
یا چند صد زبان بسته ناچیز دان را
زده‌ام/ لت_و_پار
پای اصولم/ قربانی کرده‌ام
چشم بسته‌ام و
دست پشت پس انداخته و هی حلقه حلقه دود کرده‌ام
لابه‌لای نون و حلوا و
چند قاری بی‌نام و غار و
چند زاری بی‌زار و زِرِ هی زار و زر زده ام ؟ ها ؟

دکتر می‌گفت:
(یکی روز/ یکی

به وقت شام شبانه

این چرخ و دندانه‌هاش
این آسیاب سنگی
یا با آب یا با خون می‌چرخد
صف به صف
آسیاب به نوبت
امروز من/ تو
دیروز/ او
فردا/ ما/ شما
پس فردا/ ایشان و خویشان
این ضمائر له در زبان خیابان شده
زیر این چرخ‌دنده فشار
چه! چَرق چُروقی
چه! چَرق چُروقی
چَرق چُروقی
(ادامه بدید)
این صدا در سرتان آشناست)
چَرق چُروق چَرق چُروق
چَرق چُروق..

(دو)

#بین_الاضلاع

تساوی این خطها / بهم بخورد / اگر بخورد
به تساوی بین_الاضلاع
به هر چه آدم آنجا / اگر بخورد
نمی رسد که نمی رسد که نمیییییییییییییییییییییی
رسد که
این لبها/دستهای/ ترامن بلد است
بی چشم گذاشتن
تمام کوچه ها را
رفته / آمده در خیالش
پشت این دیوارها
گوشها / لبهای/ ترا من بلد است/ بشمارد
و هر چه آدم آنجا را
درزوایای پنهان

یکی سیاه/یکی سپید
هر چه بسته / باز
و هر چه کنج / مَورب
و زوایه_دار نگاهی که بلدست
برود / بماند / برگردد/نباشد اصلا
حالا که گرگ_و_میش
دل تو دل هم
رخ_به_رخ هم
آستین بالا دریده اند
این لحظه ها /فصلها را
هم بلدند
و چیزی دارد یکصدا
جارو می کشد
ته کوچه ی بن بستِ مشکوکی که منم

۱۸- سمیه جلالی : شاعر ، دانش‌اندوخته‌ی زبان و ادبیات فارسی

یک شعر :
«بادام‌های تلخ»

حالا که از فراز روزنه‌ها می‌آیم
حالا که فرودم را نظاره‌گرست ماه
بیا
بخوابان در الکل، جعد گیسوی پریشانِ باد را
چون مارانِ لمیده
بر جیحونِ شانه‌هام

بعد بنوشان آن شرابِ کهنه را
بر رگ‌هامان؛
حالا که از خرامانِ خون بر جُلجُتای پوست می‌آیم
بدران متن حاشیه را
هوشیارم کن.

حالا، "اما"ی درشتی در چشم دارم
پلک می‌زنم شور می‌زند بالا
آن دریای موج؛
ماهی به انهدامِ توفان‌ام گرفته

پَریشان‌تر از خواب‌هام.

حالا اما، حالای ما در احوالاتِ موج، موج می‌زند ناشکیب
موج می‌زند و ماهی به اشاره‌ی ماه فرو می‌چکد از نوک انگشت‌های شب
حالای شب است این‌جا گوییا!

استخوانِ هزار مرده در گلوی باد
هزار که آمده باشد برآستانِ مستور آهو
پیدایش نیست
و من در نهایت غرقه شدن گم‌ام
حالای ما در رخوت شب گم است
و درختِ جان که این‌گونه ایستاده مسکوت
برگ و باری ندارد بریزاند به پات
و صلا دهد تو را در وقت عزیمت؛
جان می‌رود نخست
و روانی که شاد می‌شود از چنین هجرتی؛
کوچیده باد روانِ مهجورمان در معیت باد.

بر سنگ‌ها بخوابان سینه‌ی فشرده‌ی مرا
بر ریگ‌زارهای بیابان
شن‌های ساحل،
خاک‌سترم کن
آن وقت به دریا بریزان ادامه‌ام را...

حالای من مشعوفِ موج‌هاست؛
سنگ‌ام به سینه فشرده روانم درشت
دریا مه است، ماهی غنوده بر دامن‌ام به شوق.

تکثیر هزار استخوان در آب‌های جهان
رودهای خروشان
چشمه‌های جوشان
نهرهای گریزان
حتا حتا آن نهر کم‌آب بی‌ماهی، بی‌کبوتران‌اش
بی‌همدم بی‌یاور
حتا حتا آن جوی کم‌عمق در سایه

پس با استخوان‌هایم مهربان باش
با استخوان‌هایم مهربان باشید

زیرا من روزی متلاشی خواهم شد و از روزنها
دوباره آوازم را خواهید شنید
کلمات مرا خواهید شنید
سخنان مرا خواهید شنید
کلمات مرا که می‌ریزد بر ساقه‌های ترم؛
روزی دوباره مرا
چون یک درختِ مشعوفِ پربار
خواهید دید.
مرا بخوابانید بر سینه‌ی خیس نهرهای روان با متن‌های درشت،
تا با متن‌های درشت یک‌بار دیگر محشور شوم.

تاریخ مرا بخوابانید
اندوه مرا بخوابانید
اشکال شکسته‌ی مرا در وهن موهون جان بخوابانید
شکل‌های دیگرم را و دیگران‌ام را وقتی همیشه‌ی دنیا نگران بوده برای ظهور نخستین پرنده‌اش بر شاخه
بخوابانید
درخت‌ام را بخوابانید
تا با بادام‌های تلخ‌اش دهان جهان را به حروف مؤکد بشوراند
زمین مخدوش است!
رویای مرا، خواب‌های مرا، دست‌های مرا، دست‌های جمعیت مرا، اندوه درخت‌های مرا، بادام‌های تلخ مرا،
مرا مرا بار دیگر
با استخوان‌های هزار مرده در گلوی باد
بخوابانید...

۱۹- رضا چایچی : شاعر
دو شعر:
(یک)

«زندانی»

زندانی‌اش کردند
در اتاقی بی‌پنجره
نه صدایی
نه گوشی که بشنود
واژه‌ها را درون گوی ریخت
چرخاند و چرخاند

نخست درختی بیرون آورد و
میان اتاق کاشت
بعد مشتی ابر
رها کرد در فضای اتاق
سپس پرنده‌های آوازخوان را
بعد آفتاب را ریخت بر در و دیوار
ابر بارید و آفتاب آمیخت با آن
زندانی نشست بر شاخه‌ی رنگین کمان و
نفسی آسوده کشید.

(دو)

«می چرخم»

می چرخم
میله‌ها یک به یک از مقابلم رژه می‌روند
آبی می‌دهند
لاشه‌ای پرت می‌کنند

هر شب خواب می‌بینم
از درختی بالا می‌روم
با آهویی که به دندان گرفته‌ام
می‌دوم
با تندباد
و از پس گام‌هام غبار بلند می‌شود
می‌بینم
ماده‌ام سر بر گردنم می‌مالد
و بچه‌ها شیطنت می‌کنند

می چرخم
میله‌ها یک به یک
از مقابلم رژه می‌روند.

۲۰- روجا چمنکار : شاعر و نویسنده
دو شعر :
(یک)

«رگ»

بِهَل باد
به قصد جوشیدن خون
در رگ‌های مسدود زمستان
به قصد چرخیدن آتش
در تن منجمد زمان
بِهَل باد
میان گیسوان بلندت جوانی کند

بگو برود
از میانمان برود تاریکی
بلرزد زیر پایکوبی‌مان مرگ
نگون شود به سر
سقف شُربی سوگ
بگو نیل‌گون شود
مینوی ژرف
به قصد رستاخیز پاره‌های تن
به حرمت رگ
که از گذرگاه‌های صعب‌العبور گرفتیم

بگو برود
از میانمان برود تاریکی
بریزد شلالِ رنگینِ رنگین‌کمان
بر شانه‌های کشیده‌ی روز
و اندام پاک عشق
گیسو بسته به کمرگاه کوه
برقصد بر روان خسته‌ی تاریخ

به حرمت گوشه‌گوشه‌های جگر
به حرمت بافه‌های بریده‌ی مادران
بر گهواره‌های خالی
بِهَل باد
میان گیسوان بلندت جوانی کند
تلخ
چون ماتمِ خونِ انگور
هلله کند مینوی ژرف
بر آستانه‌ی اشک

به قصد دمیدن زبانه‌های آتش
زیر پوست زمستان

بگو برود
از میانمان برود تاریکی
بنوشمان!
در شکوه اشک‌های همین شب‌ها
بخوانمان!
در صدای راسخ همین سطرها
تو
مام داغ‌دیده‌ی جوان‌مرگ‌ها!
مام لذت‌ها و دردها!
زمان را در ساقه‌هایمان برقصان!
جهان را در جانمان برویان!
به حرمت ریشه
که از استخوان‌های تو گرفتیم.

(دو)

عاشقت بودم
که دریا را
ریختم توی شعر
آسمان را
از زیر پای ستاره‌ها بیرون کشیدم
کشاندم تا روی زمین
ضربان‌های قلبم را
پیچیدم لای ساعت
کوک کردم روی صدایت
وقتی که نام مرا می‌خواندی

عاشقت بودم
که پاییز را
پیاده گریستم
جنوب را بوسیدم
گذاشتم توی امروز
جاده را پوشیدم
شوق دیدنت را پاشیدم روی فردا

فردا
از دریا خالی بود
از آسمان
از نام مرا که می خواندی
از صدایت خالی بود

امروز
خاطرات را از انبار بیرون آوردم
دریا
فردا
ضربان های پیچیده لای ساعت
آسمان
پاییز
جاده

نه
نمی توانم
خرده ریزهای دیروز را
دور بریزم